

خدا جون سلام به روی ماهت...

# دختری در اتاق طبقه‌ی سوم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دختري به در  
اتاق طبقه‌ي سوم

مري داوونينگ هان مروا باقريان

سرشناسه: هان، مری داویننگ، ۱۳۳۷ - م.  
Hahn, Mary Downing  
عنوان و نام پدیدآور: دختری در اتاق طبقه سوم / نویسنده: مری داویننگ هان؛ مترجم: مروا باقریان.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۶ ص:، ۱۴×۲۱ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۹-۱  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2018, The Girl in the Locked Room: A Ghost Story  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۰ م.  
Young adult fiction, American-- 20th century  
موضوع: شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۳۷ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲  
رده‌بندی دیوینی: ۱۳۳/۵۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۹۹۶۶  
۷۱۹۲۰۱



انتشارات پرتقال

**دختری در اتاق طبقه سوم**

نویسنده: مری داویننگ هان

مترجم: مروا باقریان

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: مریم صابری

ویراستار فنی: زهرا فرهادی مهر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۹-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای دخترعموی جوانم، کیت، و نوه‌های خواهرم،  
اوا و شارلوت

م.د



دختر در اتاق در بسته تنهاست. اولش اسم روزهای هفته، ماه و سال را روی دیوار می‌نویسد. می‌خواهد حساب زمان را در آن اتاق نگه دارد، اما بعد از مدتی یک روز یا چند روز را جا می‌اندازد. روزها و ماهها و سالها به سرعت تبدیل می‌شوند به یک آشفتگی بی‌معنا. اول روز تولدش را فراموش می‌کند. و بعد اسمش را.

اما چه اهمیتی دارد؟ کسی به دیدن او نمی‌آید، کسی اسمش را نمی‌پرسد، کسی نمی‌پرسد چند سالش است.

اولش اتاق بزرگ به نظر می‌آید، اما خیلی زود آب می‌رود - یا این‌طور به نظر می‌رسد. اتاق تبدیل می‌شود به زندان. خیلی وقت است کلید ناپدید شده. اهمیتی ندارد، او می‌ترسد بیرون برود. آن‌ها منتظرند در را باز کند. حضورشان را احساس می‌کند، روزها کمرنگ اما شبها واضح و پرسروصدا. با پوتین‌هایشان به پله‌ها هجوم می‌آورند. گرومپ‌گرومپ به در می‌کوبند. سرش داد می‌کشند تا بیرون بیاید.

اما چطور می‌تواند؟ درِ اتاق از بیرون قفل است. حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند از دستورشان اطاعت کند. در تاریکی خودش را جمع می‌کند، چشمانش را می‌بندد، انگشتانش را فرو می‌کند توی گوش‌هایش و منتظر می‌ماند تا بروند.

مشکل این است که آن‌ها همیشه برمی‌گردند. نه هر شب، اما آن قدر زیاد می‌آیند که دخترک همیشه‌ی خدا منتظر شنیدن صدای اسب‌هایی است که چهارنعل به سمت خانه می‌تازند؛ منتظر شنیدن صدای پوتین‌هایشان روی پله‌هاست؛ شنیدن صدای مشت‌هایشان بر در.

زمانی می‌دانست آن‌ها چه کسانی هستند و چرا می‌آیند، اما حالا فقط و فقط می‌داند آن‌ها آدم‌های بدی‌اند که اگر پیدایش کنند، آزارش می‌دهند. خودشان می‌گویند چنین کاری نمی‌کنند، اما او حرفشان را باور نمی‌کند. برای همین هم در گنجه، زیر کپه‌ای لباس کهنه، می‌چپد و جنب نمی‌خورد تا وقتی صدای به‌تاخت دور شدن اسب‌ها را بشنود.

هر روز صبح، دختر به تاریخی که روی دیوار نوشته شده نگاه می‌کند: ۱ ژوئن ۱۸۸۹. یادش نمی‌آید چرا آن تاریخ را نوشته یا در آن روز چه اتفاقی افتاده است. اصلاً شک دارد که خودش آن را نوشته باشد. شاید کس دیگری، دختر دیگری، زمانی اینجا بوده. شاید آن دختر این تاریخ را نوشته است.

یک نفر، قطعاً کسی غیر از خودش، شاید همان دختر دیگر، روی دیوار نقاشی‌هایی کشیده است. نقاشی‌ها داستانی را بازگو می‌کنند؛ داستانی وحشتناک. داستان او را می‌ترساند. گاهی اشکش را در می‌آورد.

حس عجیبی به او می‌گوید که داستان واقعی است؛ که داستان درباری اوست. البته نه درباری دختری که الان است، شاید درباری دختری که قبلاً بوده، پیش از آنکه در این اتاق زندانی‌اش کنند.

اما آن دختر که بود؟ یک دختر هرچه را فراموش کند، اسم خودش را که باید یادش باشد. چرا ذهنش این قدر تیره و تار است؟

اواخر داستان نقاشی‌ها، مردان سوار بر اسب به سمت خانه هجوم می‌آورند. باید همان‌هایی باشند که شب‌ها می‌آیند پشت در اتاقش. یعنی نقاشی‌ها را آن‌ها کشیده‌اند تا او را بترسانند؟

در اتاق، نقاشی‌های دیگری هم هست؛ نقاشی‌های واقعی؛ نقاشی‌های زیبا. چندتایی به دیوار آویزان‌اند، اما بیشترشان را به دیوار تکیه داده‌اند. شخصیت‌های اغلب نقاشی‌ها یکسان‌اند. زنی زیبا، دختری کوچک با موی طلایی، مردی ریشو - یک خانواده. دختر وانمود می‌کند که خودش آن دختر کوچولوست. زن مادرش است و مرد پدرش.

حتماً زمانی مادر و پدری داشته است. مگر همه ندارند؟  
با آن‌ها حرف می‌زند. به جای آن‌ها حرف می‌زند. با هم گفت‌وگوهایی ساختگی و طولانی دارند که هرگز بیش از یک روز در خاطرش نمی‌ماند.  
کاش می‌توانست آن‌ها را زنده کند. خیلی واقعی به نظر می‌رسند. چرا نمی‌توانند از نقاشی‌ها پا بیرون بگذارند و کنارش باشند؟

\*\*\*

سال‌ها می‌گذرد. دختر دیگر به نقاشی‌های روی دیوار نگاه نمی‌کند. از آدم‌های نقاشی‌ها خسته شده است. اصلاً چه سودی برای او دارند؟ فقط صورتهایی‌اند روی بوم نقاشی؛ بی‌روح. نمی‌توانند او را ببینند. نمی‌توانند با او حرف بزنند. نمی‌توانند به او کمک کنند. آن‌ها به‌درندخورند.  
دختر صورتشان را برمی‌گرداند رو به دیوار. حضورشان را فراموش می‌کند.

\*\*\*

فصل‌ها مثل آدمک‌های کوکی پشت هم می‌آیند و می‌روند. برگ‌ها می‌ریزند، برف می‌بارد، باران می‌بارد. گل‌ها می‌شکفند، گل‌ها پژمرده می‌شوند، گل‌ها می‌میرند. دوباره برف می‌بارد. و دوباره... و دوباره.  
پرندگان زیر لبه‌ی بام لانه می‌سازند و گاهی اوقات راهشان را به داخل اتاق باز می‌کنند. درخت‌ها قد می‌کشند. شاخ و برگشان گسترده می‌شود. درختان جوان دور تا دور خانه را احاطه می‌کنند. به دیوارهایش فشار می‌آورند. در تابستان، شاخ و برگشان به تنها پنجره‌ی اتاق می‌چسبد و جلوی نور خورشید را می‌گیرد. اتاق غاری سبز و تاریک است.

ساقه‌های تاک و تمشک از دیوارهای سنگی بالا می‌خزند. ریشه‌هایشان  
لای شکاف‌ها و ترک‌ها فرو می‌رود و محکم می‌چسبند. پیچک‌ها به داخل  
راه پیدا می‌کنند. هر سال، برگ‌هایشان کف اتاق دختر می‌ریزد.  
کم‌کم خانه با جنگل یکی می‌شود و مردم وجودش را در آنجا فراموش  
می‌کنند.

دختر در اتاقِ در بسته می‌ماند و انتظار می‌کشد. دیگر نمی‌داند در انتظار  
چه کسی یا چه چیزی است. چیزی، کسی...  
او تنها تر از آن است که بشود تصور کرد.





## دختر

یک روز صبح، دختر از جایی بیرون از خانه صداهای بلندی می‌شنود. صداهای طوری است که انگار ارتشی به جنگل هجوم آورده و عزمش را جزم کرده است تا به هر چیزی که سرِ راهش هست حمله‌ور شود و نابودش کند.

دختر، دستپاچه و ترسیده، در مخفیگاهش قایم می‌شود. همان‌طور که کاملاً زیر رخت و لباس‌های کهنه پنهان شده صداهایی نامفهوم می‌شنود که حتی از صدای رعد و برق هم بلندتر است. صدا نزدیک‌تر می‌شود. درختانی که دور تا دور خانه را گرفته‌اند بر زمین می‌افتند. نور خورشید از پنجره داخل می‌ریزد. دختر چشمانش را تنگ و دستش را سایه‌بان آن‌ها می‌کند.

بیرون، نزدیک خانه، مردانی دادو فریاد می‌کنند. آن‌ها دیگر کیستند؟ از کجا آمده‌اند؟ اینجا چه کار می‌کنند؟ آمده‌اند دنبال او؟

بوی دود به مشام دختر می‌رسد. حتماً دارند چیزی را می‌سوزانند. اگر آتش به خانه سرایت کند، چه؟ دختر به خودش می‌لرزد. آن‌وقت دیگر جایی برای پنهان شدن نخواهد داشت.

مردها وارد خانه می‌شوند. در طبقه‌ی پایین با گام‌های سنگین این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. با صدای بلند حرف می‌زنند. به طبقه‌ی دوم می‌آیند و بعد سوم. پشت در اتاق دختر صدای قدم‌هایشان قطع می‌شود. دستگیره‌ی در را می‌چرخانند، اما بدون کلید نمی‌توانند داخل شوند.

دختر بیشتر در میان توده‌ی لباس‌ها فرو می‌رود. به نظرش این آدم‌ها همان‌هایی نیستند که شب‌ها سوار بر اسب می‌آیند. این‌ها به در نمی‌کوبند و سرش داد نمی‌کشند، با این حال دلش نمی‌خواهد آن‌ها بفهمند که او آنجاست - محض احتیاط. برای همین از جایش جنب نمی‌خورد.

دختر می‌شنود که مردی درست پشت در اتاقش می‌گوید: «این تنها اتاق خونه‌ست که درش قفله. می‌خواین در رو بشکنیم و یه نگاهی بندازیم؟»  
دختر از ترس خودش را در مخفیگاهش جمع می‌کند. مطمئن است مردها او را پیدا می‌کنند.

صدای دیگری می‌گوید: «نه. اونجا هیچی جز آت‌و‌آشغال و خرت‌وپرت‌های درب و داغون نیست.»

مردها لخلخ‌کنان از کنار در می‌گذرند و همان‌طور که به چیزی می‌خندند، به طبقه‌ی پایین می‌روند.

دختر وقتی خیالش راحت می‌شود که آن‌ها دیگر بر نمی‌گردند، پاورچین‌پاورچین می‌رود سمت پنجره و نگاهی به بیرون می‌اندازد. یک ماشین بزرگ زرد با بازوهای دراز، که خم و راست می‌شوند، از یک جا چیزهایی را بلند می‌کند و جای دیگر می‌ریزد، دست‌هایش را بالا می‌برد و پایین می‌آورد، بالا می‌برد و پایین می‌آورد. آرواره‌هایش دندان‌های تیزی دارد. کمی آن‌طرف‌تر از ماشین زردرنگ، ماشین‌های قرمزی هستند که تیغه‌هایی به جلویشان وصل شده است. زمین علف‌پوش را پشته‌پشته جمع می‌کنند و کپه‌هایی از خاک رس قرمز می‌سازند. ماشین‌های دیگر غلتک‌هایی دارند که همه‌چیز را صاف می‌کنند، حتی تپه‌ها را.

دختر تا حالا چنین ماشین‌آلات عجیبی ندیده است. از لوکوموتیو بخار بزرگ‌ترند و خیلی هم ترسناک‌تر. قطارها روی ریل می‌مانند؛ اگر آدم از ریل فاصله بگیرد، قطار دیگر آسیبی به او نمی‌رساند. اما این ماشین‌ها می‌توانند همه‌جا بروند. هیچ‌چیز از گذراندنشان در امان نیست.

ماشین‌ها هنگام کار می‌غرند و سوت می‌کشند، بیپ‌بیپ صدا می‌دهند و ابرهایی از دود به هوا می‌فرستند. دختر گوش‌هایش را می‌گیرد، اما هم‌چنان می‌تواند سروصدایشان را بشنود.

حرکتی آنی توجهش را جلب می‌کند. خرگوشی میان زمین‌گل‌آلود می‌دود. دختر نفسش را در سینه نگه می‌دارد و دعا می‌کند ماشین‌ها خرگوش را نکشند. خرگوش پشت توده‌ای از کنده‌های درخت غیبش می‌زند و دختر نفسش را با یک آه طولانی بیرون می‌دهد.

اما خرگوش بعد از آن کجا زندگی می‌کند؟ زمین زیر و رو شده و درخت‌ها قطع شده‌اند. مردها و ماشین‌هایشان همه‌جا هستند. کاش می‌توانست بیرون برود و خرگوش را به اتاقش بیاورد.

\* \* \*

دختر هر روز گسترش ویرانی را تماشا می‌کند. مردها و ماشین‌هایشان درخت‌های بیشتری را قطع و انبارها و آونک‌ها را ویران می‌کنند. اسباب و اثاث را از خانه بیرون می‌کشند. مبل‌ها و صندلی‌ها با روکش‌های مخملی چرک، رنگ‌ورورفته و پاره. الیاف داخلشان از سوراخ‌ها بیرون زده است. تخت‌خوابی را می‌بیند که یک پایه ندارد، کمدی که کشو ندارد، یک آینه‌ی بزرگ شکسته، میزهای پر نقش و نگاری که رویه‌ی مرمری‌شان ترک برداشته است.

یعنی او زمانی بر آن مبل می‌نشسته، روی آن صندلی‌ها چمباتمه می‌زده، در آن تخت‌خواب می‌خوابیده و در آن آینه به خودش نگاه می‌کرده؟ حالا همه‌چیز ویران شده است. دیگر به درد او یا هیچ‌کس دیگر نمی‌خورد.

مردها اسباب و اثاث درب و داغان را روی هم تلنبار می‌کنند و آتش می‌زنند. دود تا پنجره‌ی اتاقش بالا می‌آید و چشمانش را می‌سوزاند. احساس می‌کند دارد زندگی‌اش را تماشا می‌کند که همراه مبل‌ها و صندلی‌ها می‌سوزد و خاکستر می‌شود.

مردها به سوزاندن اسباب و اثاث بسنده نمی‌کنند. کنده‌های درخت،

چرخ‌دستی‌ها، گاری‌ها، حصارها و تخته‌های برهم چیده‌شده را هم می‌سوزانند. آتش تا چندین روز دود می‌کند. با تاریک شدن هوا، آتش زیر خاکستر می‌سوزد و باد شبانه سوسوی شعله‌های چوب زغال‌شده را به بازی می‌گیرد. بوی دوذ هوا را مسموم می‌کند.

وقتی دیگر چیزی برای سوزاندن باقی نمی‌ماند، مردها زمین را گل می‌کنند و شخم می‌زنند و از میانش جاده می‌کشند. روی زمین مسطح پایین پنجره‌ی اتاق دختر، گودال‌های عمیق مربع‌شکل حفر می‌کنند. ماشین‌های وحشتناکشان هرچه را که سر راهشان باشد نابود می‌کنند. جهان دختر جلوی چشمش از میان می‌رود.

\*\*\*

بعد از آن آرامش برقرار می‌شود. ماشین‌ها هم چنان زمین را به لرزه می‌اندازند، اما حالا دیگر روی زمین‌های صاف آن پایین‌اند و سخت مشغول خانه‌سازی. خانه‌ی دختر دوباره خالی شده است؛ امن و امان. بیشتر وقتش را پشت پنجره به تماشا و گوش سپردن می‌گذراند و از نسیم تابستانی و رایحه‌ی پیچ امین‌الدوله لذت می‌برد.

چشم به کوه‌های دوردست می‌دوزد که آبی و باوقار در دل آسمان قرار گرفته‌اند. به مراتع و چمن‌زارهایی که ماشین‌ها نابود کرده‌اند نگاه نمی‌کند. یک روز بعد از ظهر خوابِ بساطِ پیک‌نیکِ کنار نهر آبی را می‌بیند. او با زن و مردی زیر درخت نشسته است. بارها این خواب را دیده است، اما همیشه زودتر از انتظارش تمام می‌شود. با دست‌هایی که به سمت زن و مرد دراز کرده از خواب می‌پرد، اما دیگر خیلی دیر شده است. آن‌ها رفته‌اند و دخترک در اتاق در بسته تنهاست.

## جولز<sup>۱</sup>

ماه آگوست بود. هوا گرم و مرطوب بود. کولر و وانت کار نمی‌کرد. تی‌شرت‌م به کمرم چسبیده بود و موهای نرم و لخت صبح مامان تبدیل شده بود به موی فرفری و وزوزی بعدازظهرش. سه‌تایی تنگ هم روی صندلی جلو نشسته بودیم. بابا رانندگی می‌کرد، مامان کنار بابا بود و من هم کنار پنجره‌ی باز. بعد از گذراندن بیشتر روز در بزرگراه میان‌ایالتی، حالا افتاده بودیم در جاده‌ی روستایی باریکی که پر از پیچ و خم سربالایی و سرپایینی بود. کنار از کنار خانه‌های سیّاری می‌گذشت که لای درخت‌ها پنهان بودند؛ از کنار انبارهای درب و داغان مزارع پرعلف؛ گاوهایی که در مراتع می‌چریدند و خانه‌های روستایی که ته کوره‌راه‌های دراز بودند.

من که دیگر از پرسیدن اینکه چقدر مانده تا برسیم خسته شده بودم، چشمانم را بستم و تمرکز کردم تا ماشین زده نشوم. آن بالا و پایین شدن‌ها و پیچ‌وتاب خوردن‌ها بی‌شک دل و روده‌ام را به هم می‌ریخت. آخر چرا آن شیربستنی حال‌به‌هم‌زن را خورده بودم؟

بالاخره بابا گفت: «رسیدیم.»

چشمانم را باز کردم و تابلویی را دیدم که ورودمان را به اوک‌هیل<sup>۲</sup>

1. Jules

2. Oak Hill

خوشامد می‌گفت - «مجتمع خانه‌های مجلل آینده با طراحی و ساخت استونی‌بروک»<sup>۱</sup>.

پیش رویمان، جاده‌خاکی پردست‌اندازی بود که دور زیربنای خانه‌های مجلل آینده می‌گشت. بالای محل ساخت‌وساز روی تپه، خانه‌ای سنگی قرار داشت. زمین اطرافش را خاک‌برداری کرده و رسیده بودند به خاک رسِ خالصِ قرمزی که جای چرخ‌ها رویش چاله‌هایی پر از آب گل‌آلود به جا گذاشته بود. همه جا تا کمر علف سبز شده بود. گنده‌های از بیخ درآمده، تنه‌ی درختان، شاخ و برگ و سنگ‌ها حاضر و آماده روی هم تلنبار شده بودند تا کسی از آنجا ببردشان.

من با دلهره به خانه‌ی قدیمی خیره شدم؛ سه طبقه و ساخته‌شده از سنگ، تاریک و خالی در دل آسمان ابری بالای سرمان قد علم کرده بود. ورقه‌های تخته‌چندلای رنگ‌ورورفته جلوی پنجره‌هایش را گرفته و برزنت پلاستیکی آبی‌رنگی هم روی سقفش را پوشانده بود. وقتی باد می‌وزید لبه‌های برزنت بالا می‌رفت و صدای بال‌بال زدن هراس‌انگیزی تولید می‌کرد.

بابا متخصص مرمت خانه‌های تاریخی مثل این بود. از وقتی یادم است مثل کوچ‌نشین‌ها زندگی می‌کردیم، از این خانه به آن خانه می‌رفتیم و هر جایی آن قدر می‌ماندیم تا کار بابا تمام شود. بعضی‌شان ترسناک بودند. شب‌ها پله‌هایشان غرغر می‌کرد، صدای قدم زدن کسی روی کفپوش می‌آمد، درهایشان بی‌دلیل باز و بسته می‌شد، اما ترسناکی هیچ‌کدام به پای اوک‌هیل نمی‌رسید.

از همان فاصله فهمیدم در آن خانه اتفاق بدی افتاده است. شاید به خاطر کلاغ‌هایی بود که به ردیف روی سقف نشسته بودند، یا شاید به خاطر نمای کاملاً ویرانش بود، اما هرچه بود آدم را یاد کلمه‌ی شوم می‌انداخت، همین‌طور کلمات روح‌زده، فلاکت و اندوه. جان می‌داد برای داستان ارواح. مامان به بابا گفت: «اغراق نمی‌کردی. خونه عملاً مخروبه‌ست. مطمئنی

---

1. Stonybrook

ارزش تعمیر داره؟»

بابا گفت: «استونی بروک براش نقشه‌های اساسی کشیده. بعد از تموم شدن بازسازی، این بنا می‌شه مهمونسرا. بهم گفتن قراره یه تکه جواهر باشه روی تاج مجتمع اوک‌هیل؛ یه جای معرکه برای استراحت مهمون‌ها و خریدارهای بالقوه.»

به بابا نگاه کردم. «جون من بگو قرار نیست توی اون خونه زندگی کنیم.» بابا خندید. «معلومه که نه، جولز. شرکت پشت خونه برامون یه ساختمون الحاقی ساخته با آشپزخونه‌ی مدرن، اتاق نشیمن، دو تا اتاق خواب، دو تا دست‌شویی، سیستم گرمایشی نو، کولر، اینترنت، تلویزیون؛ یعنی هر چی که لازم داریم.»

مامان گفت: «وای، ران! فکر می‌کردم قراره توی اوک‌هیل بمونیم. همیشه دلم می‌خواست توی یه خونه‌ی روح‌زده زندگی کنم.»

نمی‌دانستم جدی می‌گوید یا شوخی می‌کند. تشخیص حالت شوخی و جدی مامان سخت بود، اما اگر واقعاً منظورش همانی بود که می‌گفت، برای ترسیدن دلیل بیشتری پیدا کرده بودم. لرزم گرفت. ازش پرسیدم: «واقعاً فکر می‌کنی روح‌زده‌ست؟»

خندید. «نه بابا، معلومه که نه. داشتم مسخره‌بازی درمی‌آوردم.»

کمی خیالم راحت شد و گفتم: «هاهاها، شوخی‌شوخی گفتی.»

از وانت که پیاده شدیم بابا دستی به شانهم زد. «نگران نباش، جولز. تنها مشکل اوک‌هیل پوسیدگی و موربانه‌زدگی و سقف سوراخ و قارچ و کپکه که بلای جون تموم ساختمون‌هاییه که تا حالا روشن کار کرده‌ام. خبری از روح نیست، قول می‌دم.»

حالم کمی بهتر شد، اما نه خیلی. به چیزی بیشتر از حرف بابا لازم داشتم تا قانع شوم آن خانه روح‌زده نیست.

1. Ron

مامان پرسید: «می‌شه بریم تو؟»  
بابا لبخند زد. «خودم همه‌جا رو نشونتون می‌دم.»  
من و مامان پشت سر بابا از پله‌های تق‌ولق ورودی بالا رفتیم؛ مامان با اشتیاق و من با اکراه. بابا کلید آهنی عتیقه‌ای را از جیبش درآورد و با قفل کلنجر رفت تا باز شود.

من به امید اینکه در باز نشود گفتم: «شاید کلید اشتباهیه.»  
بابا توجهی به من نکرد و همان‌طور کلید را این‌ور و آن‌ور کرد. بعد از یک سری فشار و بکش‌بکش و کمی هم بدوبیراه، بالاخره در را باز کرد. گفت:  
«کلیدهای این شکلی اثر هنری‌ان. اما استفاده ازشون کار حضرت فیله.»  
از تاریکی داخل خانه بوی نا، بوی سرداب‌های قدیمی و بوی پوسیدگی بلند شد. بابا جوری به داخل هدایتمان کرد که انگار داشت ما را به قصر پادشاه می‌برد. گفت: «سعی کنین اینجا رو جوری که دویست سال پیش بوده تصور کنین. کف‌پوش براق، راه‌پله‌ی ماریج، آفتابی که از پنجره‌های بلند داخل می‌آد. دل تو دلم نیست دوباره زنده‌ش کنم و کاری کنم زیبایی‌ش خودش رو نشون بده.»

همان‌طور که بابا با ذوق‌وشوق برای خودش حرف می‌زد، کنار چهارچوب در ایستادم. حس اینکه چیزی در تاریکی مخفی شده است به وجودم چنگ انداخته بود. چشم و گوشم را تیز کردم و منتظر ماندم. از این جور حس‌ها زیاد به من دست می‌داد، اما هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسید. هیچ روحی نمی‌دیدم و چند روز بعدش هم کلاً از سرم می‌افتاد. اما این دفعه وحشتم از همیشه شدیدتر بود.  
مامان با دل‌واپسی نگاهم کرد. «جولز، چیزی شده؟ هنوز دل درد داری؟»  
صورت‌م را کج‌وکوله کردم و گفتم: «به‌خاطر شیربستنی توت‌فرنگی دلم به هم ریخته. شاید یه کم هوای آزاد...» از در فاصله گرفتم و به گرمای آفتاب قدم گذاشتم.

مامان دست‌م را گرفت و نگهم داشت. «فقط یه نگاه سرسری می‌ندازیم.



بعدش می‌تونی تا قبل شام به کم دراز بکشی.»  
بابا گفت: «بیا دیگه، جولز. این خونه محشره. دلم می‌خواد الانش رو  
بینی تا بعد که تمومش کردم قدر کارم رو بدونی. احتمالاً این بهترین  
پروژه‌ایه که تا حالا به تورم خورده.»

نوری که از در باز داخل می‌آمد، دیوارهایی را روشن کرد که داشتند  
می‌ریختند و پر بودند از لک‌وپیس و کپک. در یکی از کنج‌ها لانه‌ی بزرگ  
زنبوری به سقف چسبیده بود. کف خانه پر از فضله‌ی پرنده‌ها و پَر و  
ریزه‌استخوان و حشرات مرده بود. تنه‌ی سنگین یک درخت سقف را شکافته  
و روی پله‌های طبقه‌ی دوم افتاده بود. شاخ و برگش نرده را له و لورده و کل  
راه‌پله را به یک طرف کج کرده بود.

مامان گفت: «اون شومینه‌های مرمری رو ببینین. به اون پرده‌های  
مخمل، چلچراغ کریستال، میزهای براق و فرش و تابلوهای روی دیوار فکر  
کنین... می‌تونم مردمی رو که اینجا زندگی می‌کردن تصور کنم، زن‌هایی با  
پیراهن‌های بلند و مردهای محترم ریشو.»

بابا گفت: «شاید بشه از این خونه به‌عنوان فضای یکی از داستان‌ها  
استفاده کنی.»

«عجب فکر خوبی! همیشه دلم می‌خواست به رمان تاریخی بنویسم.  
شاید به داستان ارواح یا به داستان معمایی گوتیک<sup>۱</sup>.» صدایش محو شد،  
انگار داشت به فرصت‌های پیش رویش فکر می‌کرد.

بابا یادش آورد: «فعلاً باید همینی رو که داری روش کار می‌کنی، تموم کنی.»  
مامان آه کشید و گفت: «از اینکه هی معماهای جدید سر هم کنم تا بازرس  
ترنر<sup>۲</sup> حلشون کنه خسته شدم.»

بعد یک قدم برداشت و کف خانه زیر پایش ناله کرد.

---

۱. نوعی سبک ادبی که از عناصر آن می‌توان به فضاهای تیره‌وتار، امور ماورائی و ترکیب عشق و وحشت  
اشاره کرد.

2. Turner

بابا گفت: «مراقب باش.» و روی پاشنه‌ی پایش تاب خورد و از جا پرید. تخته‌های کف‌پوش زیر وزن بابا غرغر کردند، اما از جایشان تکان نخوردند. «زمین اینجا نسبتاً مستحکمه، اما جاهای دیگه نشست کرده.» نیم‌نگاهی به من انداخت. «جولز، ورود برای تو اکیداً ممنوعه. حتی فکر گشتن خونه هم به سرت نزنه.»

با تعجب به بابا نگاه کردم. واقعاً خیال کرده بود من تک‌وتنها پایم را در چنین جای وحشتناکی می‌گذارم؟

مامان پرسید: «اوک‌هیل چقدر عمر داره؟»

بابا گفت: «ماه پیش که از ملک بازدید کردم، یه سر به دادگستری زد و یه‌کم تحقیق کردم. مدارک زمین و وصیت‌نامه‌ها و گزارش‌های سرشماری رو دیدم. من دلم می‌خواد حس و حال خونه‌ها رو درک کنم؛ بدونم کی ساخته شدن، کی توشون زندگی کرده و از این جور چیزها. اوک‌هیل رو سال ۱۷۸۶ مردی به اسم پتیفر<sup>۱</sup> ساخته.»

پرسیدم: «از کی متروک شده؟»

بابا گفت: «یه مدت بعد از سرشماری ۱۸۸۰. اون موقع هنری پنت<sup>۲</sup> و خونواده‌ش اینجا زندگی می‌کردن. این آخرین مدرکی بود که پیدا کردم.» پرسیدم: «کجا رفتن؟ چه اتفاقی براشون افتاد؟»

«شک دارم الان کسی زنده باشه که بتونه جواب این سؤال رو بده.»

مامان سه بار پشت هم عطسه کرد. گفت: «گرد و خاک و کپک دیگه داره اذیتم می‌کنه. بیاین بریم محل زندگیمون رو ببینیم.»

بابا ما را برد به اتاقی که حتماً زمانی آشپزخانه بوده. سینک چرک و زنگ‌زده‌ای که انگار به‌راحتی از دیوار کنده شده بود و روی زمین افتاده بود. قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌های زنگ‌زده با چینی‌های شکسته و تکه‌های پاره‌آجر گوشه‌ای تلنبار شده بودند. ساقه‌های پیچک خزیده بود لای شکاف تخته‌هایی که پنجره‌ها

1. Pettifer

2. Henry Bennet

را می‌پوشاندند. گوشه‌ی دیگر استخوان‌های حیوان کوچکی افتاده بود. بابا در دیگری را با کلیدی نو باز کرد و ما را به آشپزخانه‌ای آفتابی برد. آنجا یک در کشویی شیشه‌ای داشت که رو به ایوانی باز می‌شد مشرف به علفزار و جنگل پشت آن. نور از پنجره‌ی سقفی اتاق نشیمن داخل می‌آمد. در گوشه‌ای شومینه‌ی سنگی بزرگی قرار داشت.

مامان گفت: «وای، ران. قشنگه. خیلی خوشم اومد!»

صدالبته که از آن خانه‌ی قدیمی بهتر بود، اما با آن خانه یک دیوار مشترک داشت. این یعنی زیادی به آن اتاق‌های تاریک و خالی نزدیک بود. گاهی اوقات وقتی بابا روی خانه‌ای کار می‌کرد، ما در آپارتمانی داخل شهر زندگی می‌کردیم. من آن کار را بیشتر می‌پسندیدم.

استونی بروک از قبل، اسباب و اثاثمان را آورده و چیده بود. فقط مانده بود وانت را خالی کنیم و چمدان‌ها و کارتن‌های وسایل شخصی‌مان را، که مامان دست شرکت باربری نسپرده بود، داخل بیاوریم.

اتاق خواب من نوی راهرو روبه‌روی اتاق مامان و بابا بود. نور از پنجره‌ای قدی و همین‌طور از یک پنجره‌ی سقفی داخل می‌آمد، چیزی که تمام عمر آرزویش را داشتم. یکی از دو تخت‌خوابم را زیر آن گذاشتم تا قبل از آنکه خوابم ببرد بتوانم ماه و ستاره‌ها را تماشا کنم.

به لطف شغل بابا، زیاد از این خانه به آن خانه اسباب‌کشی می‌کردیم و برای همین وقتی نوبتِ سروسامان دادن به وسایلم می‌شد حسابی کارکشته بودم. در کمتر از یک ساعت لباس‌هایم را در کم‌گذاشتم و کتاب‌هایم را از کارتن در آوردم و تبلتم را شارژ کردم.

آخر کار، تخت‌خوابم را مرتب کردم و خسته و کوفته از ماشین‌سواری طولانی اوهایو<sup>۱</sup> تا ویرجینیا<sup>۲</sup> دراز کشیدم.

از جایی که دراز کشیده بودم، می‌توانستم بیرون پنجره‌ام نمای پشت

---

1. Ohio

2. Virginia

خانه‌ی قدیمی را ببینم. چشمانم از روی یک پنجره‌ی تخته‌شده به پنجره‌ی دیگر حرکت می‌کرد، از طبقه‌ی اول به طبقه‌ی دوم و بعد به طبقه‌ی سوم که پنجره‌های کوچک‌تر داشت.

عجیب بود که یکی از پنجره‌ها را تخته نکرده بودند. شیشه‌های کوچکش در روشنایی بعدازظهر برق می‌زد.

چیزی پشت شیشه حرکت کرد اما به‌تندی ناپدید شد و درست نفهمیدم چه بود. پلک زدم و دوباره نگاه کردم. دیگر چیزی تکان نخورد.

به خودم گفتم حتماً بازی نور بوده، بازتاب نور، توهم خودم، اما قانع نشدم. من پشت آن پنجره چیزی دیده بودم، درست همان‌طور که وقتی بابا خانه را نشانمان می‌داد حس کرده بودم کسی به حرف‌هایمان گوش می‌دهد. ما در اوک‌هیل تنها نبودیم.

دیگر دلم نخواست در اتاقم تنها بمانم و خودم را با فکر و خیال‌های احمقانه بترسانم. به خانه‌ی قدیمی و اسرارش پشت کردم و رفتم دنبال مامان و بابا. مامان در آشپزخانه بود. داشت سالاد درست می‌کرد و بابا داشت مرغ بریانی را که قبل از خروج از بزرگراه خریده بودیم تکه‌تکه می‌کرد.

بابا گفت: «درست سر وقت اومدی. می‌خوایم شام رو بیرون توی ایوون بخوریم.» به در کشویی شیشه‌ای اشاره کرد که به سوی هوای تازه‌ی سرشب باز شده بود. «اولین غذامون توی اوک‌هیل.»

مامان گفت: «شاید فردا یه جا برای پیک‌نیک پیدا کنیم. نظرتون چیه؟»  
گفتم: «صد در صد موافق پیک‌نیکم. توی یه سبزه‌زار کنار نهر آب.»

بابا لبخند زد: «سبزه‌زار کنار نهر. از کجا می‌دونی همچین جایی گیرمون می‌آد؟»  
شانه بالا انداختم. «همین جوری به سرم زد.»

همان‌طور که غذا می‌خوردیم، تصور کردم زیر درخت بیدی نشسته‌ایم و صدای جریان آب روی سنگ‌ها و قلوه‌سنگ‌ها را می‌شنویم. به ماهی‌های کوچک نگاه می‌کنیم و به آن حشرات پادراز مضحک روی آب. معلم علوم